

غروب بامیان

ای تیرگی خامش شبهای بامیان
کاهسته از کنارۀ آرام آسمان
بانر می و شکیب ،
لغزیده میکشی ،
یک پرده سیاه برین مرز باستان

ای موج تیره اندکی آهسته تر خرام
کانسو غروب تیغ کشیدست از نیام
از تیرهای مهر ،
درواپسین نفس ،
برپنبه های ابر چکیدست خون شام

چشم شفق چو کاسه ی خونست یا شراب
یا اَخـگری بدامن گردون ز آفتاب
یا چون نگین سرخ ،
برمخمل کبود ،
یا آتشی که خرمن هستی کند خراب

آهسته از کرانه ی مشرق شب سیاه
سر میکشد چو پیکر عفریت از گناه
وانسوی آفتاب ،
از پشت کوهها ،
بر بامیان میفـگند آخرین نگاه

با نغمه‌ی لطیف نسیم شبانگهی
یک راز ناشنیده نمود دست هم‌رهی
شاید بزیر خاک ،
شهزاده‌ی شهید ،
از دل کشیده حسرت تاج شهنشهی
در وادی بتان نه گلی هست و نی ملی
نی عاشقی، نه تار ربابی ، نه بلبلی
نی ساقی جنون زده ،
نی مست بی سری ،
نی داغ لاله‌ی ، نه شکنهای سنبل
آشوبگاه غلغله خاموش و بی صدا
نی نقش کاروان و نه هنگامه‌ی درا
نی دخت چنک زن
در کوشک امیر
نی ورد عابدی به نیایشگه خدا
مرغی پپای هیکل بودا نواگراست
گویی ز اندرون نهادش پیامبر است
کین زورق سپهر
این کشتی حیات
بر موجهای غارت و وحشت شناور است